

به نام تو به یاد تو

## « سراب »

مبارکه اکبرنیا

به « میثاق رحمانی » رفیق آسمانی ام که عاشق « بابا محمد » بود.

دلَم می‌خواهد بمیرم. یک مرگ بی‌درد. مثلاً امشب وقتی خوابم پرستار داروی اشتباهی بریزد درون سرمم. زلزله بیاید و یک آجر محکم بخورد به سرم. بقیه سالم بمانند. نوزادهایشان بی‌مادر می‌شوند. گناه دارند. آن‌ها چیزی نشوند. فقط خودم. حتی مامان که «ص»‌های صلواتش دیوانه‌ام کرده زنده بماند. بعد بینم با همین بابا محمد و صلوات‌ها چطور داغ بچاهش را دوام می‌آورد؟ ببینم از پشش برمی‌آید یا توصیه‌هایش فقط برای من است؟ پشت دست‌هایم ورم کرده. شده شبیه دست این عروسک بادی‌هایی که جلوی رستوران‌ها می‌گذارند. حتما باز رگ پاره شده. نمی‌شود پارگی یک رگ نازک باعث مرگ آدم شود؟ پاهایم خواب رفته. نمی‌توانم تکانشان دهم. مهم نیست. پا می‌خواهم چکار؟ روی تخت بیمارستان تنها چیزی که نیاز ندارم پا است. خدایا چقدر نوزاد تخت کناری ونگ می‌زند. مادرش شیر ندارد. من ولی شیر دارم. جلوی لباسم روی سینه خیس است و گرم. سینه‌هایم تیر می‌کشند و مثل دو تکه سنگ شده‌اند. پرستار کریمی آمد و گفت: « قربون خدا برم. اکثر مادرا روزای اول شیر ندارند. اون وقت تو... چی بگم والا! » شیردوش برقی برایم آورد که شیر تخلیه شود و کمتر درد بکشم. حتی نگاهش نکردم. فکر می‌کنم خیانت باشد به پسرکم. حس می‌کنم چیزهایی از او هنوز در وجودم هست که اگر بریزم دیگر برنگردد. درد سینه می‌زند به دست‌ها و کتف‌ها و شانه‌ها. دوست دارم حالا که با پسرک نمُرده‌ام لااقل درد بکشم. چه دل خوشی هم داشتم که می‌خواستم اسمش را « محمد » بگذارم. بابای امت با ما کاری ندارد. معجزه‌هایش برای از ما بهتران است. مامان تسبیح رنگی‌رنگی‌اش را دست می‌گیرد. دانه‌ی سبزی می‌افتد روی سفید. سفید روی قرمز. قرمز روی زرد. دوباره از دهانش « ص ص ص ص » بیرون می‌آید. لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم.

« دیگه بسه صلوات مامان. واسه چی می فرستی؟ نوهت مُرد! می فهمی؟ »

نگاهم می کند. لب پایینش را گاز می گیرد.

« کفر نگو دخترم. شکر کن. حتما حکمتی داشته »

دستم را به میله‌ی تخت بند می کنم. خودم را بالا می کشم. بخیه‌هایم تیر می کشد. مامان فقط قد یک کف دست از من فاصله دارد. تسبیح را از دستش کش می روم. با دست‌هایم به دو طرف می کشم. نخ تسبیح پاره می شود. دانه‌ها توی هوا پرواز می کنند و بعد یکی یکی به زمین می خورند. تق تق تق. زل می زنم درون چشم‌های مامان.

« شکر؟ حتما! یه سجاده بیار که اونم پاره کنم. حاله از تو و بابا محمدمت و صلواتات به هم می خوره. چرا ولم نمی کنی؟ »

مامان آب دهانش را قورت می دهد. از زیر روسری هم می توانم بفهمم که انگار یک سیب بزرگ را درسته قورت می دهد. لب‌هایم می لرزد. قطره‌های اشک روی صورتش مسابقه دو راه می اندازند. خودم هم می لرزم. هنوز خالی نشده‌ام. صورت نوزاد کناری سرخ‌تر می شود و دهانش بازتر. انگار صدایش از خرده شیشه‌هایی بگذرد و بیرون بیاید. خودم را می اندازم روی بالشت. انگار چند ثانیه برق از بدنم عبور کند، درد جای عملم پخش می شود در کل تنم. سر برمی گردانم سمت مامان.

« چرا منو مرخص نمی کنن؟ سه روزه منو واسه یه خونریزی کوفتی اینجا نگه داشتن. اصلا همین امروز باید برم خونه. همین امروز. »

مامان سرش را پایین می اندازد و به سمت درِ اتاق می رود.

« کجا میری مامان؟ با توام. من می خوام برم خونه‌ی خودم. زنگ بزنی سعید بیاد دنبالم. »

دست‌هایم را مثل نقاب جلوی صورتم می گیرم. باید کلک این توده‌ی مانده در گلویم را بکنم وگرنه متاستاز می کند. لوله‌ی سرم، دستم را به عقب می کشد. از آنژیوکت جدایش می کنم. مایع گرمی روی دستم حرکت می کند. زل می زنم به رنگ سرخش. کاش آنقدر خون بیاید تا بمیرم. می دانم که زن کناری نگاهم می کند. دولا دولا راه می رود و بچه را با دست‌هایش تکان می دهد. اینجا غریب است و جز یک مادرشوهر پیر کسی را ندارد. چشم‌هایم سرخ است و گونه‌هایم خیس. ملحفه‌ی سفید را روی سرم می کشم. مامان هر کجا که کم می آوردم می گفت باید بسپاریم به بابا محمد. تازه کلاس اول بودم که بابا مُرد. وقتی به حرف "ب" رسیدیم و معلم روی تخته نوشت « ب مثل بابا »، یک هفته مریض شدم. مامان می دانست چرا. همه چیزم را زود می فهمد. کل وجودم برایش شبیه یک آکواریوم است. یک نگاه می اندازد و مچم را می گیرد که مثلاً ماهی کوچکی در کنج دلم

گیر کرده. پرسید " دلت برای بابا تنگ شده؟". سر تکان دادم و اشک‌ها مثل پسر بچه‌های بازیگوشی روی گونه‌ام سُرخوردند. با انگشت، چانه‌ام را بالا داد. زل زد درون مردمک چشم‌هایم.

« هروقت دلت تنگ شد صلوات بفرست. صلوات یعنی سلام به یه بابای مهربونی که خیلی دوست داره. ایشون دلتو آروم می‌کنه.»

لب‌هایم لرزید و گفتم: " یعنی کی؟ " مامان هوای مانده در ریه‌اش را بیرون داد.

« پیامبر ما بابای امته. امت یعنی ماها. همه‌ی ما. ایشون به بچه‌هایی که دلتنگ باباشون باشن زودتر سر می‌زنن.»

مامان می‌آید. مدل راه رفتنش را می‌شناسم. دمپایی‌اش را روی زمین می‌کشد و هر سه گام یک‌بار بلندش می‌کند از زمین. بوی دمنوش گل محمدی پرزهای بینی‌ام را قلقلک می‌دهد. تکان نمی‌خورم. اشک‌ها روی صورتم خشک شده. چیزی را روی میز می‌گذارد.

« بخش عزیزم. حال و احوال دخترم اذیت کرده. بیا دمنوش گل محمدی مادر. بچه رو بده بینم می‌تونم آرومش کنم؟»

دمپایی‌اش را روی زمین می‌کشد و سمت تخت کناری می‌رود.

« زحمت نکشین حاج خانوم. حق داره دخترتون. خودمو جاش می‌ذارم دیوونه میشم.»

صدایش را پایین‌تر می‌آورد.

« آدم چند ماه چشم انتظاری بکشه بعد همین که موقع ثمر دادنه اینطور بشه. خیلی سخته.»

مامان نفسش را پرفشار بیرون می‌دهد. صدای خش خش نایلونی می‌آید.

« بیا قند بردار عزیزم. تو تازه زاییدی به این چیزا فکر نکن. خداحفظ کنه پسر تو...»

انگاز زن قند را درون دهانش گذاشته. صدایش تغییر می‌کند.

« حالا همیشه زودتر مرخص بشه؟ اوووم... میگم...»

صدای عبور دمنوش از گلویش می‌آید.

« یعنی واقعا دیگه رحمش گنجایش بچه نداره؟ این چندمی بود؟»

مامان دمنوشش را هورت می‌کشد.

« چی بگم والا. میگن خونریزش زیاده و خطرناک. باید صبر کنیم تا کنترل بشه.»

چند ثانیه مکث می کند و هوا را از بینی اش خارج می کند.

« قسمت دختر منم اینه مادر. چهارمین بار بود. این دفعه که تا ماه هشت اومد فکر کردیم.... می مونه...»

« می مونه» را آنقدر آرام می گوید که به سختی می شنوم. یک نفر دیگر سمت اتاق می آید.

\_ این بچه آرام نشد؟ مریضا شاکی شدن!

ملحفه را آرام از رویم کنار می دهم. چهره ی زن تخت کناری شبیه سطح آب برکه ای می شود که سنگ در آن افتاده باشد.

« تو بگو چیکار کنم خام پرستار؟ بچه م هی سینه مو می جوهره هی دست خالی می مونه. گشششه!»

مامان نفس نفس می زند. بچه همچنان تیز جیغ می کشد. پرستار سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

« بگو شوهرت شیر خشک بگیره. چاره ای نیست. من اینجا مریض بدحال دارم!»

بچه چند ثانیه آرام می گیرد و دوباره شروع می کند. قطره ی عرق از رستنگاه موهای مامان سر می خورد پایین. نزدیک پرستار می شود.

« شیر خشک چیه مادر؟ خب طول می کشه سینه ش به شیر بیفته!»

پرستار می رود. فقط صدایش می رسد که می گوید: « نمی دونم. ساکتش کنید دیگه.»

مامان بچه را روی دستش دمر می کند و بالا و پایین می برد.

« نه نه! پسر خوب. پسر قشنگ. راستی اسمش چیه مامانش؟»

زن لیوان خالی را روی میز می گذارد.

« محمد حسین حاج خانوم.»

مامان لبخند روی لبش انگار تافت می خورد. زیر لب می گوید: « ها محمد. محمد. محمد حسین. چه قشنگه. اسم

نوه منم....»

نگاهش به من می افتد و تازه می فهمد که بیدارم.

« وقت خواب دختر قشنگ. بهتری مامان؟ ملافت چرا خونی شده؟»

رویم را سمت دیگر می‌گیرم. چطور می‌تواند اینقدر خوب باشد؟ چرا ناراحت نشده؟ چرا ولم نمی‌کند؟ دستم ناخواسته به پوست آویزان شکمم می‌خورد. دوباره یادش می‌افتم. یاد اینکه دیگر «هیچی» درونم نیست. دلم برایش تنگ می‌شود. کاش مامان می‌گذاشت ببینمش و بی‌خبر خاکش نمی‌کرد. کاش تا ابد درونم می‌ماند و هروقت دلش خواست تکان می‌خورد. بچه بعد از چند ثانیه نفس‌گیری باز به گریه می‌افتد. نگاهش نمی‌کنم. صدایش شبیه گربه است. سینه‌ام تیر می‌کشد. دستم را روی خیسی جلوی لباسم می‌گذارم. بدن احمقم نمی‌فهمد که این صدای گریه‌ی بچه‌ی من نیست و نباید شیر تولید کند. کامل پشت می‌کنم به مامان و بچه. پلک‌هایم روی هم می‌افتد. خواب! خواب دوی دردم است. البته اگر این بچه بگذارد. مامان انگار دوباره نزدیک تخت زن می‌شود.

« بیا به بار دیگه امتحان کن عزیزم. شاید شیر افتاده باشه.»

برمی‌گردم سمتشان. زن دکمه‌هایش را باز می‌کند. بچه انگار ماری باشد که جست بزند سمت طعمه. نوک سینه را می‌گیرد. چانه‌اش تکان می‌خورد اما به ثانیه نکشیده، سینه را رها می‌کند و جیغ می‌کشد. زن با پشت دست اشک روی گونه‌اش را پاک می‌کند.

« ندارم حاج خانوم. بمیرم واسه بچه‌م.»

مامان سمت میز می‌رود.

« اون سینه هم امتحان کن مادر. تا می‌تونی صلوات بفرست.»

خنده‌ام را مثل توپی از گلو به بیرون پرت می‌کنم. مامان نگاهم می‌کند و چشم‌غره می‌رود. درون لیوان آب آناناس می‌ریزد. سمت تخت زن می‌رود. بچه آن یکی سینه را هم پس می‌زند. مامان لیوان را روی میز می‌گذارد.

« تو بیا به چیزی بخور مادر. بچه رو بده به من. تا می‌تونی مایعات بخور.»

بچه را می‌گیرد و راه می‌رود. از این طرف اتاق به آن طرف اتاق. باز هم از دهانش «ص ص ص ص» بیرون می‌آید.

« حاج خانوم اینا مال دخترتونه آخه.»

ابروهای مامان به هم گره می‌خورد. یک دسته از موهای سفیدش را که از روسری بیرون افتاده به زیر روسری هل می‌دهد.

« گفتم بخور عزیزم. خودم خریدم. حلالا طیبا. نوش جونت.»

به جیغ بچه عادت کرده‌ام. مثل آن موقع که خانه‌مان کنار جاده بود و صدای ماشین‌ها را اصلاً نمی‌شنیدیم. زن لیوان را نزدیک دهان می‌برد و یک قلمپ می‌نوشد.

« گلوی بچه‌م گرفت. چیکار کنم حاج خانوم؟ بگم شوهرم شیرخشک بخره؟ »

مامان همچنان در عرض اتاق راه می‌رود و بچه را با دست‌هایش تکان می‌دهد. سینه‌هایم تیر می‌کشند.

« صلوات بفرست مادر. هم دلتو آروم می‌کنه هم سینه‌هاتو پرشیر. بچه کارش گریه کردنه. »

ناگهان می‌ایستد و نگاهم می‌کند. از آن نگاه‌ها که به بابا می‌انداخت. زیرلب می‌خواند:

« پرنده بودن خود را مبر زیاد ولی

کنون که در قفسی آب و دانه را بپذیر

نشاط عشق به رنج وجود می‌ارزید

ملال این سفر جاودانه را بپذیر

کسی برای ابد با کسی نمی‌ماند...»

با او آرام زمزمه می‌کنم که « زمانه است رفیقا زمانه را بپذیر. »

انگار کره‌ای درون دلم آب شده و به جلازولز افتاده باشد. بچه به خواب رفته. با دهان نیمه باز. زن سمت مامان می‌آید.

« جلال الخالق حاج خانوم! بچه خوابیدا. اونم با شعر. گمونم شاعری چیزی بشه. »

مامان سمت تخت نوزاد می‌رود. بچه را درون تخت می‌گذارد.

« هیس! از برکت صلواتام بود دختر. تازه هزارتا دیگه واسه‌ش نذر کردم. حالا خودتم بگیر بخواب. برو »

زن خودش را سمت تخت می‌کشد.

« نه حاج خانوم. تو نیتت پاکه. من دنیا دنیا صلواتم بفرستم توفیر نمی‌کنه. خدا خیرت بده. خدا دومن دخترتو

سبز کنه باز »

تا بخواهم زن را نگاه کنم سرش را زیر پتو می برد. از گوشه چشم نگاه مامان را رویم می بینم. برمی گردم سمت دیوار. نزدیک می آید. نوک انگشت هایش را روی موهایم می کشد. انگار که آب خنکی بریزند روی سرم. دلم می خواهد تمام نشود.

« برم خونه یه سر بزنم. زود میام. دختر خوبی باش باشه؟ حواست به این زن تنها و غریبم باشه مادر.»

نه تکانی می خورم نه حرفی می زنم. مامان پاهایش را روی زمین می کشد و می رود. صدای خروپف زن بلند می شود. کاش من هم اینقدر سریع و راحت می خوابیدم! دست های بچه تکان می خورد. می نشینم. پاهایم را از تخت آویزان می کنم. شبیه دو کیسه بوکس هستند. پاهای ورم کرده ام را به زور وارد دمپایی می کنم. می ایستم. چمشانم سیاهی می رود. پلک ها را چند ثانیه روی هم می گذارم. بچه باز به گریه می افتد. نگاه می کنم به زن. نفس های منظمش زیر پتو ادامه دارد. نزدیک تخت نوزاد می شوم. انگشت اشاره ام را نزدیک دستش می برم. انگشتانش را دور انگشتم سفت می پیچد. مثل پیچکی دور درختی. دهانش باز است و زبان کوچک ته حلقش می لرزد. مثل لباسی که در باد تکان بخورد. عرق، موهایش را به کف سرش چسبانده. بغلش می کنم. انگشت هایم انگار در یک توده گوشت نرم و شل فرو می رود. بچه سرش را به چپ و راست می چرخاند. دنبال شیر است. دوباره به مادرش نگاه می کنم. یعنی اینقدر عمیق خوابیده یا دلش برایم سوخته و می خواهد کمی بچه را بغل کنم؟ روی صندلی می نشینم. با یک دست دکمه های جلوی لباس را باز می کنم. دست هایم می لرزد. نوک سینه را سمت دهان بچه می برم. انگار تکه سنگی را درون دستم گرفته باشم. بچه سینه را محکم می گیرد. قلبم تند می زند. مثل ضربه های طبل و سنج. بچه شروع می کند به مکیدن. انگار چیزی از درونم خارج می شود. چیزهایی! انگار شیر آبی را بعد از چند ساعت قطعی باز کرده باشی و حالا آب گل آلود خارج می شود. احساس می کنم دیگر آنچه که از پسرک مانده دور ریخته نمی شود. پسرکم از بین نرفته و نمی رود. ناخواسته لب هایم تکان می خورد و صلوات می فرستم. وسط « و آل محمد...» ایست می کنم. امان از عادت! خالی شدن سینه ام را حس می کنم. لذت بخش ترین حسی بوده که در تمام عمرم داشته ام. انگار روزها در بیابانی تشنه و گرسنه گیر بیفتی و به آب خنک و زلالی برسی اما حیف که این چشمه برای من سراب است. قطره های اشکم روی گونه بچه می افتد. چشم هایش را باز می کند. شیر از گوشه ی دهانش بیرون می ریزد. تند و تند میک می زند و قورت قورت صدا می دهد. چشم ها را می بندد. بعد نفسش را بیرون می دهد و دیگر میک نمی زند. خوابش برده. آرام به چپ و راست تکانش می دهم. چیز کوچکی زیر تختم می درخشد. چشم تنگ می کنم. دانه ی سبز تسبیح مامان است. حرف هایش وقتی بچه بودم در گوشم انگار پژواک می شود.

« می دونستی پیامبرمون، بابا محمد هم بدون بابا بزرگ شدن؟ پس درد تو رو می فهمن. کافیه صداشون کنی یا صلوات بفرستی.»

بچه را درون تختش می گذارم. زل می زنم به دست هایم. انگار یک جای خالی بزرگ را بغل گرفته. یک حفره را. دست هایم را دور خودم می کشم. عطر بدن بچه انگار چسبیده به گیرنده های بویایی ام.

« مگه کم صدات کردم بابا محمد؟ می خوای بگی باید به یه سراب قانع باشم؟ سهم پرنده ی من از این دنیا یه آب و دونه؟ پس آسمون واسه کیاست؟ خودتم می دونی که حلیمه هرچقدرم حرمت داشته باشه اما آمنه همیشه!»

سمت تخت می روم. با کمر صاف زانوهایم را خم می کنم. دستم را روی جای عملم فشار می دهم. دانه سبز تسبیح را برمی دارم. روی تخت دراز می کشم. نور آفتاب کجکی توی اتاق آمده. می خورد به چشمم. حرارتش نوک یخ زده ی بینی ام را گرم می کند. به پهلو می چرخم. رو به نور. حالا کل صورتم زیر نور است. یک دست را زیر سرم می گذارم. دست دیگرم را دور دانه ی تسبیح مُشت می کنم. محکم فشارش می دهم. چشمم به شیردوش می افتد. مامان که آمد باید بگویم برای این یکی سینه ام کمک کند تا خالی شود. چشم هایم می سوزد. پلک هایم مثل دو قطب مخالف آهن ربا به هم نزدیک می شوند. نور آفتاب کم کم کل اتاق را پر کرده است.